

هایش گریخت . حالا خود را در خانه میدید .

هومر بدیدن برادرش از جا پاشد و بطرف او رفت و او را در بغل گرفت. از آگی پرسید: «چه شده؟ یولیسس اینوقت شب در شهر چه میکند؟»
آگی جواب داد: «بنظرم گمشده بوده . گریه میکرد.»

هومر پرسید: «گریه میکرد؟» و بعد برادرش را ناز کشید و یولیسس سسکه کرد .

هومر گفت: «دیگر گریه نکن، جلوی دچرخه میثناامت و بنخانه میبرمت، حالا گریه نکن.»

رئیس تلگرافخانه، توماس اسپنگلر، از پشت میز خود هر سه پسر را میپایید و تلگرافچی پیر ویلیام گروگن هم کار خود را موقوف کرده بود که آنها را نگاه بکند. این دو مرد چند نگاه رد و بدل کردند. هومر برادرش را زمین گذاشت. یولیسس پشت میز تلگرافهای واصله آمد و از این حرکت، هومر فهمید که حال پسرک جا آمده است. زیرا یولیسس هر وقت تو جهش بچیز هائی جلب میشد حالش هم سر جا میآمد و اکنون تو جهش بمیز و دستگاه روی آن جلب شده بود . هومر دست در گردن آگست انداخت و گفت:
«آگی متشکرم . اگر ترا پیدا نکرده بود وحشتناک بود.»

اسپنگلر از پشت میزش پاشد و بطرف پسر ها رفت و گفت: سلام
آگی یکروز نامه بمن بده .

آگی گفت: «چشم.» و مشغول اجرای تشریفات تا کردن روزنامه شد. اما اسپنگلر او را از اینکار بازداشت و از صفحه باز روزنامه را جلو اسپنگلر گرفت . رئیس تلگرافخانه نگاهی به عناوین اخبار انداخت و بعد

روزنامه را میچاله کرد و در سبد اوراق باطله انداخت. و از آگی پرسید:
«کاروبارت چطور است؟»

آگی جواب داد: «بد نیست. پنجاه و پنج سنت تا حالا در آورده‌ام.
اما از ساعت يك بعد از ظهر شروع بر روزنامه فروشی کردم. وقتی پولم به
هفتاد و پنج سنت رسید بخانه میروم.»

اسپنگر گفت: «چرا؟ چرا میخواهی مخصوصاً هفتاد و پنج سنت
در آوری؟»

آگی گفت: «نمیدانم. با خودم اینطور قرار گذاشتم که شنبه هفتاد
و پنج سنت در بیاورم. امروز کسی در شهر نیست، اما فکر میکنم باقی
روزنامه‌ها را یکی ده ساعت دیگر بفروشم. بزودی مردم بشهر بر خواهند
گشت. جمعیت سینما برو بعد از شام بشهر می‌آیند.»

اسپنگر گفت: «گور پدر جمعیت سینما برو. بقیه روزنامه‌ها را
را بمن بده و خودت بخانه برو. اینهم بیست و پنج سنت.»

هر چند پسر روزنامه فروش از این حرکت رئیس تلگرافخانه خیلی
خوشش آمد و متشکر هم شد اما با این حال ته دلش اینکار را صواب
نمیدانست. زیرا آدم باید روزنامه را تك تك و بمردم مختلف بفروشد و
روزنامه فروش باید در گوشه خیابان بایستد و اخبار مهم را داد بزند و
مردم را تشویق بخواندن اخبار بکند. اما چون خسته بود و میخواست
بخانه برود و شام بخورد و بعلاوه آدمی بخوبی اسپنگر بعرش ندیده بود
رضا داد. ضمناً چکی خریدن روزنامه‌ها و انداختن آنها در سبد اوراق
باطله بخودی خود بهترین اخبار روز بود. اما او نمیخواست که ضرر

بجیب مرد خوبی مثل اسپنگلر بخورد. او میخواست لات و لوت های خیابان این ضرر را بکنند. خوب آنها را هم نمی توان لات و لوت گفت، مقصود آدمهای ناشناس است.

پسر روزنامه فروش احساس کرد که بهر جهت باید با این طرز فروش روزنامه مخالفت بکند. پس گفت: «آقای اسپنگلر من نمیخواهم این بیست و پنج سنت را از شما در بیاورم.»

اسپنگلر گفت: «مانعی ندارد. روزنامه ها را بده بمن و بخانه برو.» آگی گفت: «چشم اما آیا روزی بمن فرصت خواهید داد تا کاری در برابر این بیست و پنج سنت برایتان انجام بدهم؟»

اسپنگلر گفت: «البته.» و روزنامه ها را در ظرف آشغال ریخت. آگی دو یولیسس که مشغول تماشای دستگاہ روی میز تلگرافهای واصله بود کرد و با آقای اسپنگلر توضیح داد: «یولیسس گمشده بود.» اسپنگلر گفت: «خوب حالا که پیدا شده.» بعد پسرک را صدا کرد و یولیسس متوجه رئیس تلگرافخانه شد. بعد از يك لحظه چون مطلب خاصی نداشت که بگوید پرسید: «حالت چطور است؟» و یولیسس هم که جواب معینی نداشت که بدهد جواب داد: «خوبه.» و هر دو هم میدانستند که مقصود دیگری دز کار است.

هو مر با وجودیکه میدانست مقصود اسپنگلر از احوالپرسی دلجوئی پسرک است حرف یولیسس را تأیید کرد: «حالش خوبه.» و آگی هم بی اینکه دستپاچه بشود همین دو کلمه را تکرار کرد. مثل اینکه از این دو کلمه يك عالم معنای روشن و تازه حاکی از اینکه همه چیز روبراه شده

است ، مستفاد میشود . همه میدانستند که خود را گول میزنند اما در عین حال شاد بودند و اسپنگلر از همه خوشحالتتر بود .

ویلیام گروگن تلگرافچی بعد از این اظهار عقاید ، سر قفسه رفت و بطریش را در آورد . در بطری را برداشت و جرعه‌ای طولانی سر کشید .

آگی راه افتاد که بنخانه برود اما هومر او را باز داشت و گفت :

« صبر کن . من ترا با دچرخه بنخانه میرسانم . آقای اسپنگلر اجازه

میدهید ؟ من مجبورم سری بشراب سازی ایشاکا بزنم و بسته‌ای را تحویل

بگیرم و آنجا سر راهم است . اگر اجازه بدهید اول یولیسس و آگی را

بنخانه میرسانم و بعد بسراغ بسته شراب سازی میروم . موافقید ؟ »

اسپنگلر گفت : « البته ، البته . » و سر میز کار خود در رفت . تخم مرغ

سفت را برداشت . یقین داشت که این تخم مرغ برایش خوش یمن است

یا لااقل بدبختی‌های بزرگ را از او دور میدارد .

آگی بهومر گفت : « نه هومر لازم نیست مرا با دچرخه بنخانه

برسانی . دو نفر را در آن واحد با دچرخه بردن مشکل است ، من پیاده

میروم ، بیک چشم بهم زدن میروم . »

هومر گفت : « من ترا با دچرخه میرسانم . راحت آنقدر نزدیک

نیست که بیک چشم بهم زدن بررسی . تقریباً سه میل راه است . هر دوی

شمارا بسهولت سوار می‌کنم . تو عقب بنشین و یولیسس را جلو می‌نشانم .

بیایید . »

و هر سه پسر بطرف دچرخه هومر رفتند . بارسنگینی بود . مخصوصاً

برای آدمی که پایش صدمه خورده است . اما هومر مسافرها را سلامت

بخانه رسانید. ابتدا مقابل خانه کوچکی که همسایه خواربار فروشی «آرا» بود توقف کرد. اینجا خانه آگی بود. آرا جلوی مغازه اش ایستاده بود. دست پسر کوچکش را در دست داشت. هر دو با آسمان نگاه میکردند. در چند قدمی آنها، آخر خیابان، مجاور باقطعه زمین بایری خانه مکالی قرار داشت و خانم مکالی زیر درخت بلوط کهن سال ایستاده بود و درختهای شسته را از روی سیم جمع میکرد. ماری و بس در سالون سر گرم نوازندگی و خوانندگی بودند و صدای پیانو و آواز ماری از دور شنیده میشد.

آگی وقتی از دچرخه پیاده شد بخانه رفت. هومر لحظه ای در خیابان ایستاد و همانطور که فرمان دچرخه را در دست داشت با آسمان نگاه کرد و بعد بخانه خودش در آخر خیابان نظر انداخت. آگی يك لحظه بعد از خانه بیرون آمد و بطرف آرا، بقال سر گذر رفت. آگی از بقال پرسید: «امروز کاسبی خوبی کردید؟»

بقال گفت: «متشکرم آگی. من آدم قانعی هستم.»

آگی گفت: «هفتاد و پنج سنت دارم که میخواهم خرج کنم. يك عالمه چیر برای فردا لازم دارم.»

بقال گفت: «بسیار خوب» اما پیش از اینکه بمغازه اش داخل شود ابرهائی را که آسمان را گرفته بودند پسرش نشان داد و گفت: «جان. حالا شب شده، بزودی میرسیم توی زختن خواب و میخواهیم. تا صبح میخواهیم. صبح پامیشویم و روز نورا شروع میکنیم.»

بقال و پسرش بامشتری وارد خواربار فروشی شدند. درست در همین موقع یولیسس که جلوی دچرخه برادرش نشسته بود، مادرش را تماشا

میکرد. هومر بطرف خانه روان بود. یولیسس رو بر گردانید و بصورت برادرش نگاه کرد و گفت: «مادر!»

هومر گفت: «البته اوناها. مادرمان زیر درخت ایستاده، می-
بینیش؟»

همینکه بزنی که در حیات زیر درخت ایستاده بود نزدیک شدند، صورت برادر کوچک از روشنی تبسمی سرشار شد. اما در عین حال نشان حزن عمیقی، هم در قیافه برادر کوچک و هم در قیافه برادر بزرگتر که او را تقریباً در بغل جا داده بود، خواننده میشد.

هومر از زمین بایر گذشت و وارد حیات پشت خانه شد و زیر درخت بلوط ترمز کرد. ازدچرخه پیاده شد و یولیسس را روی زمین گذاشت. یولیسس ایستاد و مادرش را تماشا کرد. انگار تمام ترس از مرد ماشینی برای ابد از سرش دست برداشته بود.

هومر گفت: «مادر، یولیسس گمشده بود. آگی پیدایش کرد و او را بتلگرافخانه رسانید. من وقت ماندن ندارم فقط میروم سلامی بخواهرم و ماری میکنم.»

هومر داخل عمارت شد و در اطاق تاریک نهارخوری ایستاد و بصدای ساز و آواز خواهرش و دختری که محبوب برادرش بود گوش داد. وقتی آواز تمام شد بسالون رفت و گفت: سلام.

دخترها باو متوجه شدند و ماری گفت: «هومر سلام.» و بعد بعجله و با نهایت خوشی گفت: «امروز کاغذی از مارکوس دریافت

کردم .

هومر گفت : « راستی ! حالش چطور است ! »

ماری گفت : « حالش خوبست . بزودی بمأموریت میروند . اما نمیدانند کجا خواهند رفت . نوشته است که اگر تا مدتی کاغذی از او نرسید دلوایس نباشیم . »

بس گفت : « بهمه کاغذ نوشته است . بمادرم ، بمن و حتی بیولیسس . »

هومر گفت : « راستی ؟ » و صبر کرد که خبر رسیدن کاغذی برای خودش راهم بشنود . میترسید که چنین خبری نباشد . عاقبت آرام پرسید : « برای من کاغذ نوشته است ؟ »

ماری گفت : « آه البته که نوشته است ، کاغذ تو از کاغذ همه مفصل

تر است . من فکر میکردم که اگر خبر بشوی که کاغذ بهمه نوشته است مطمئن خواهی بود که بتو هم نوشته است . »

خواهر هومر کاغذی را از روی میز برداشت و بدست برادرش داد .

هومر مدت‌ها بکاغذ نگاه کرد و بعد خواهرش گفت : « خوب چرا باز نمی کنی و نمی خوانی ؟ کاغذت را بلند برای ما بخوان . »

هومر گفت : « نه ، بس . من مجبورم بروم . کاغذم را بدارم خواهم

برد و شب وقتی بیکار شدم خواهم خواند . »

بس گفت : « امروز ما برای پیدا کردن شغل همه شهر را پرسه

زدیم ، اما کاری پیدا نکردیم . » ماری گفت : « اما در عین حال تفریح

خوبی هم کردیم . در موقع اینور و آنور رفتن و تقاضای شغل خیلی

خندیدیم . »

هومر گفت: «چه تفریح کرده باشید و چه نکرده باشید من خوشحالم که کار گیر نیارید. غصه کار پیدا کردن را نخورید. عایدی من که بمنجار جمان میرسد و پدرماری هم که شغل خوبی در شرابسازی ایشاکا دارد. شما دوتا دیگر لازم نیست دنبال شغل بدوید.»

بس گفت: «نه هومر، ما باید دنبال کار بگردیم. حتماً باید اینکار را بکنیم و همین روزها شغلی برای خودمان دست و پا خواهیم کرد. دو جا ما گفتند که باز هم سری بزنیم.»

هومر گفت: «نه، دلتان شور شغل پیدا کردن را نزنند.» و از جا در رفت. «لازم نیست شما شغل داشته باشید، بس، نه تو و نه ماری. هر کاری که در این شهر پیدا شود مردها هستند که انجاءش بدهند. جای دخترها در خانه است. و وظیفه آنها مراقبت مردهاست. همین. درستان را بخوانید، پیانو بزنید و آوازتان را بخوانید. سعی کنید که قشنگ و خوش رو باشید تا مرد شما که بخانه میآید لذت ببرد. این برای شما لازمتر است.» لحظه ای ساکت ماند و بعد که دوباره بحر فزدن پرداخت آهنگ صدایش ملایمتر شده بود بماری گفت: «وقتی مار کوس از جنک برگردد شما دوتا میتوانید خانه کوچکی اجاره بکنید و خانواده کوچکی تشکیل بدهید، همانطور که آرزوی هر دوی شماست.» و بیس گفت: «یک روز هم تو مردی مطابق میلت پیدا خواهی کرد. این بهترین شغلی است که میتوانی درباره اش فکر بکنی. حالا باین جهت که در دنیا جنک در گرفته است ما نباید عقل خودمان را از دست بدهیم. نه، در خانه بمان و بماند درمان کمک کن. بمن برمیخورد که تو اسم شغل را بیاوری. و ماری تو هم بپدرت کمک کن.»

آهنگ صدایش آمرانه بود و «بس» از داشتن چنین برادری بخود بالید .
زیرا هرگز ندیده بود که هومر تا این حد بفکر همه چیز باشد، هر چند طرز
فکرش بعقیده بس درست نبود .

هومر بخواهرش و دختر همسایه گفت : « یادتان نرود . و حالا
خواهش میکنم پیش از اینکه بروم، آوازی برای من بخوانید . »
بس پرسید : « دلت میخواهد چه آوازی بشنوی ؟ »

— هر چه باشد خوبست .

خواهر هومر شروع بنواختن کرد و ماری هم بخواندن پرداخت .
نامه رسان در تاریکی ایستاد و گوش داد و هنوز آواز تمام نشده بود که
آهسته از عمارت بیرون رفت . در حیاط، یولیسس را دید که دم لانه مرغها
ایستاده بتخم مرغی خیره شده است .

هومر گفت : « مادر ؟ » و مادرش باور کرد .

— مادر فردا حتماً باید همه بکلیسا برویم ، همه باهم و ماری
هم باید بامایباید .

خانم مکالی گفت : « هومر مقصودت چیست ؟ ما هر هفته یکشنبه ها
کلیسا میرویم و تقریباً همیشه هم ماری بامایباید . »

هومر باینحوصالگی گفت : « میدانم ، اما فردا حتماً باید برویم و

ماری را هم ببریم . » و رو کرد بپراورش و پرسید : « یولیسس در دستت چیست ؟ »

یولیسس گفت : « تخم مرغ . » و طوری این کلمه را بر زبان راند که

انگار معنای دیگر همین کلمه خدا است .

هومر سوار دچرخه شد و روبش را بسازی ایثاکا براه افتاد .



فصل سی و دوم

تکیه بر بازوی ابدیت

همینکه هومر باد چرخه بسمت شراب سازی بر راه افتاد ، در سرزمینی دور دست ، آنقدر دورتر از ایشاکا که حتی وقت آن سرزمین با وقت ایشاکا اختلاف داشت ، یک قطار مسافری امریکائی بسرعت میرفت . این قطار در خاک امریکا و در یک شب امریکا سربازان امریکائی را با خود میبرد و مارکوس و دوستش « تویی » هم جزء این سربازها بودند . سربازها لباس خدمت بر تن داشتند و برای جنگ تربیت شده بودند . اما از چشمان آنها، از روحیه قوی ، از خنده ها و داد و فریادها و سرود خوانی آنها کسی نمی توانست بگوید که آنها بچنگ میروند و سربازانی بیش نیستند . آنها فرزندان ملت بزرگی بودند که نشاط آن ملت ضرب المثل است. با آنها

آموخته شده بود که وقتی در صف نظام میگیرند، باید طبق نقشه‌ای بیچون و چرا رفتار کنند و از منافع و امیال شخصی به خاطر دسته خود صرف نظر نمایند. اما در عین حال فرد فرد آنها موجودی انسانی است نه ماشین و میتواند از امیال خود بشرطیکه ب دیگران لطمه نزند در مواقع عادی پیروی کند. این مطلب از يك نگاه بگروه مسافرها معلوم بود. سربازان در عین حال که سروصدا راه انداخته بودند و طوری رفتار میکردند که گویی از اهمیت مقام خود آگاه نیستند اما غرور و مناعت خاصی داشتند. آدم بایك نگاه با آنها می فهمید که هر چند این سروصداها از يك ترس عمیق درونی سرچشمه گرفته است اما در شجاعت کامل این جوانها تردید نیست. آدم می فهمید که آنها نه از نظر غرور و نه برای تظاهر و فریب، تصمیم گرفته اند که بر ترس خود غلبه کنند و یا اگر موقعیت ایجاب کند مردانه جان بسپارند. این جوانها بعضی از چهل سال بیشتر داشتند اما بیشترشان جوانك هائی بودند که تازه پشت لبشان سبز شده بود. جوانك هائی بودند که از شهرهای بزرگ و كوچك، از مزارع و ادارات دولتی، از خانواده های فقیر و غنی بجنك فرا خوانده شده بودند. آنها از دنیا های بزرگ یا از دنیا های كوچك آمده بودند. بعضی ها از دنیای کار و عمل و دنیای آرزوهای دور و دراز برای موفقیت، دل کنده بودند و عده ای از يك دنیای پر آرامش و بی ادعا جدائی گزیده بودند. عده ای باهوش و سریع الانتقال بودند و عده ای دیگر کند و با پشتکار. در میان این دنیای جدید، در میان خنده ها و هیجانها، در میان ابهامها و اشتیاقها، در میان چهل مرکب عده ای که

بادانش عمیق عده دیگر بهم آمیخته بود مار کوس مکالی و دوستش تویی جورج آهسته درد دل میکردند.

تویی گفت: «خوب، داریم بسمت سرنوشت خود میرویم.»

مار کوس جواب داد: «راست است.»

تویی ادامه داد: «میدانی مار کوس من از بخت خود راضیم. زیرا

اگر بعلت این جنک نبود بتو بر نمیخوردم و از خانواده تو اطلاعاتی کسب نمیکردم.»

مار کوس احساس آشفتگی کرد و گفت: «متشکرم. من هم همینطور

نسبت بتو فکر میکنم.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد سؤالی را که هر مردی

در آستانه هر خطر ناشناسی بارها از خود میکند بر زبان آورد: «راستش

رابگو. آیا زندگی و مرگ خیلی اهمیت میدهی؟ اگر بدانی کشته خواهی

شد ناراحت میشوی؟»

تویی نتوانست فوراً بسؤال رفیقش جواب بدهد. اما عاقبت گفت:

«البته. من میتوانم بلوف بزنم و تظاهر کنم که به مرگ بی‌اعتنا هستم. اما یقین بدان

که خیلی دلم میخواد زنده بمانم. تو اینطور نیستی؟»

مار کوس گفت: «چرا. منم همینطورم اما میخوامم نظرترا بدانم.»

بعد يك لحظه حرفش را در مغزش سنجید و گفت: «چرا اینطور است؟ چه فکر

میکنی؟ چه چیز ترا بزنگی اینقدر علاقمند میکند که آرزوی بازگشت

بسوی آنرا داری؟»

تویی جواب داد: «خودم هم نمیدانم. و واقعاً خودش هم نمیدانست.

بعد گفت: «فکر میکنم میخوامم برگردم به... خوب بزنگی، هر طور که باشد.»

من مثل تو خانواده‌ای ندارم و کسی را ندارم که باغوش او برگردم .
اما هرچه پیش آید خوش آید . من میخواهم بسر نوشتی که در انتظارم
است باز گردم . محبوبی مثل محبوب تو در انتظار من نیست . اما با این حال دلم
میخواهد زنده برگردم . اگر بشود .»

مار کوس گفت : « البته .»

و هر دو ساکت شدند و بعد مار کوس گفت : « چطور شد که تو

آوازه خوان شدی و از خواندن انقدر خوش آمده؟»

تویی گفت : « چه میدانم . فقط از خواندن لذت میبرم . همین .» هر دو

بصدای قطار و سرو صدای مسافره‌های قطار گوش دادند و بعد تویی پرسید :

« بچه فکر میکنی؟»

مار کوس پیش از اینکه جواب بدهد لحظه‌ای با خود اندیشید . بعد : « من

بفکر پدرم هستم . همیشه بفکر مادرم و خواهرم بس و برادرهایم هومر

و یولیسس هستم . بفکر نامزدم ماری و پدرش هستم . درباره همه همسایه

ها ، درباره خانه خودمان و زمین بایر مجاورش خیال میبافم . در باره

بچه‌های همسایه‌مان ، خانه‌هایشان ، خواربار فروشی آرا و صاحبش فکر

میکنم و خاطر هائی را که از اینها همه دارم در ذهنم مرور میکنم . راجع بخط

آهن نزدیک خانه‌مان که وقتی بچه بودم حرکت قطارها را از روی آنها

تماشا میکردم ، راجع بکلیسا و یکشنبه‌ها ، راجع بیاغ ملی ، کتابخانه

ملی ، معلم های قدیم ، دوستانی که در عمرم پیدا کرده‌ام و بعضی مرده‌اند ،

نه اینکه از این جنک مرده باشند ، که همین طوری مرده‌اند ، درباره همه

این مطالب خاطراتی را که دارم نشخوار میکنم .»

تویی گفت : « مضحك است و شاید تو چنین چیزی را باور نکنی ،
اما منهم احساس میکنم « ایشاکا » وطن من است . « وفکری کرد و ادامه
داد : « اگر سالم از این جنگ بیرون آمدیم ، اگر در شهر غریبی بیگانه
نمردیم ، تو مرا باخود بایشاکا میبری . جاهای دیدنی این شهر را بمن نشان
میدهی ، و تاریخچه آنها را برای من میگوئی که مثلاً این اولش چه بوده و
یا چه بر سر فلان جا آمده است . »

مار کوس جواب داد : « البته من قصدم این است که ترا باخود بایشاکا
ببرم که خانواده ام را ملاقات کنی . ما فقیریم . همیشه هم فقیر بودیم . اما پدرم
مرد بزرگی بود . مرد موفقی نبود . پولی که در میآورد فقط کفاف مخارجمان
را میداد . همیشه اینطور بود . »

– اسمش مانیو مکالی بود ؟ نه ؟

– چرا پدرم مانیو مکالی نام داشت . در تاجکستان ها کار میکرد ،
در شرابسازی و گاهی در کندوسازی . کار ساده و معمولیش را هر روز
انجام میداد . اگر او را در کوچه میدیدی خیال میکردی که آدم بیسر
و بی پائی است . مثل مردم عادی بود و مثل مردم عادی
هم رفتار میکرد . اما با وجود همه آنها مرد بزرگی بود . پدر مرا خوب
میشناسم که بزرگ بود . تنها چیزی که مورد توجهش بود خانواده اش بود .
مادرم و بچه ها . ماهها صرفه جوئی کرد تا یک چنگ قسطی خرید . بله یک
چنگ . میدانم این روزها دیگر کسی تمرین چنگ زدن نمیکند اما مادرم
دلش میخواست چنگ داشته باشد . و بهمین علت پدرم از گلوی خودش
برید و برای مادرم چنگ خرید . پنجسال تمام طول کشید تا کلیه اقساط

چنگ را پیردازد. زیرا اگر انتزین چنگ‌ها را خریده بود. بعد دیگران هم از ما تقلید کردند و در هر خانه‌ای از خانه‌های ایثاکا میشد چنگی دید. بعد پیانویی برای خواهرم بس خرید. پیانو خیلی گران نبود. اولها خیال میکردم همه مردم مثل پدر منند. اما وقتی از آب و گل در آمدم و دیگران را دیدم متوجه اشتباه خودم شدم. مردم دیگر هم خوبند، آدمهای مهربانی هم هستند اما مثل پدر من بزرگ نیستند. شاید هم باشند و من درست آنها را نشناخته باشم. آدم باید مردم را خوب بشناسد تا بتواند قضاوت کند که بزرگ هستند یا نه. بعضی وقتها آدمهایی بزرگند که هیچکس آنها را بزرگی نمیشناسد.

تویی گفت: «آرزو داشتم مردی مثل پدر ترا میشناختم. البته لازم نبود چنین مردی پدر من باشد. کافی بود من چنین مردی را بشناسم. پدر هر که بود فرقی نداشت. شاید من خوش بختم که پدر خود مرا نمیشناسم زیرا چون نمیشناسمش میتوانم بخودم امیدواری بدهم که مرد بزرگی بوده است. مثل پدر تو بوده است.»

مار کوس گفت: «شاید هم بوده، تو چه میدانی؟»

تویی جواب داد: «شاید. امیدوارم اینطور بوده باشد. میدانی، من نمیدانستم معنای مادر و پدر داشتن چیست تا وقتی که بمدرسه رفتم و بچه‌های دیگر را دیدم که از پدر و مادرشان صحبت میکنند.» تویی خنده آشفته‌ای کرد: «نمی‌فهمیدم. فکر میکردم همه مردم دنیا مثل من تنها هستند و همه مجبورند بار زندگی را مثل من تنهایی بدوش بکشند. وقتی بی‌بردم که چنین نیست مدتها غصه خوردم. این موضوع تنهایی مرا دردناکتر کرد. یعنی مرا

تنهاتر و بیگس تر کرد. شاید از این جهت بخوانندگی روی آوردم. وقتی آدم آواز میخواند متوجه درد نهایی نمیشود. بعد با حجب و حیای خاصی پرسید: «بس چه جور دختری است؟»

مار کوس که میدانست دوستش از این سؤال خجالت میکشد و نمیخواست که ناراحتی او ادامه یابد گفت: «هیچ مسائلی ندارد. تو میتوانی راجع به خواهرم هر سؤالی داری از من بکنی. ترا باو معرفی خواهم کرد و گمان میکنم از تو خوشش بیاید.»

از من؟

مار کوس جواب داد: «بله. حتی خیال میکنم خیلی هم از تو خوشش بیاید. من قصد دارم ترا با خودم به خانه ببرم تا چندی با ما زندگی کنی. اگر همدیگر را پسندیدید ... خوب فکر میکنم که بس ... بهر جهت هر چند خواهرم است.. خوب دختری است و فکر میکنم که از تو خیلی خوشش بیاید. همین.»

اکنون مار کوس خیلی تند حرف میزد. زیرا هر چند غیر ممکن می- دانست که آدم چنین پیش بینی هائی بکند اما میدانست که در آن مورد خاص لازم است که کوشش کند چنان حرف هائی بزند. بنابراین میخواست بسیل کلمه های گفتنی خود سر و صورتی بدهد و با عجله هر چه تمامتر می- خواست سر و ته مطلب را بهم بیاورد تا هم دلگرمی بر فیشش داده باشد و هم با شفتگی و هیجان خودش خاتمه داده باشد. پس راستا حسینی گفت: «بابس عروسی کن و در ایشاکا زندگی کن، شهر خوبی است. در این شهر شاد خواهی بود. بیا. عکس خواهرم را بتو میدهم که بیادگار نگاهداری

انرا لای شناسنامه‌ات بگذار. همانجا که من عکس ماری را گذاشته‌ام.
بهین. «عکس کوچک خواهرش بس را به تویی داد.

تویی عکس خواهر رفیقش را گرفت و مدتی بآن خیره شد. مار کوس
باو نگاه میکرد. بالاخره تویی گفت: «چقدر زیباست. نمیدانم دیگران
هم ندیده عاشق میشوند؛ منکه ندیده عاشق ماری شده‌ام. باور کن حقیقت
را می‌گویم. احساس میکنم که او را می‌پرستم. تا حالا جرئت نمی‌کردم با تو در این
باره حرف بزنم اما حالا که دیدم... خوب ما که در این راه طولانی حرف دیگری
نداریم با هم بز نیم...، تو ناراحت نخواهی شد اگر چنین مطلبی پیش کشیده بشود
نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. من همیشه احساس میکنم از حق‌هایی که
دیگران در زندگی دارند محروم. فکرش را بکن. مردی که پرورشگاه
یتیمان نام برایش تعیین کرده، پدر و مادرش را ندیده و نشناخته، نمیداند اهل
کجا بوده‌اند و از کجا با آمریکا آمده بوده‌اند، نمیداند خودش از چه ملتی
است، چنین آدمی حق ندارد تقاضای حقوقی را بکند که دیگران از آن
براحتی بهره‌مندند. بعضی‌ها می‌گویند اصل من اسپانیولی است. بعضی‌ها
مرا فرانسوی میدانند. عده‌ای حدس می‌زنند ایتالیایی یا یونانی باشم
و گروهی عقیده دارند که انگلیسی یا ایرلندیم. هر کس مرا بملتی منسوب
میکند.»

مار کوس گفت: «تو آمریکایی هستی. همین. هر کس میتواند این
موضوع را بفهمد.»

تویی گفت: «البته درست است. من امریکایی هستم. اما دلم میخواهد
بدانم اصلم از کجاست؟»

مارکوس گفت: «تو مردی هستی امریکائی که اسمت تویی جورج است. این برای همه کافی است. حالا این عکس را نگهدار. وقتی از جبهه برگشتیم هر دو با هم بایشاکا میرویم و تو و من هر دو خانواده‌ای تشکیل میدهیم و گاهی سر وقت هم می‌آئیم و بموسیقی گوش میدهیم و آواز میخوانیم و وقت خوشی خواهیم داشت.»

تویی گفت: «میدانی مارکوس من حرفهای ترا باور میکنم. بخدا قسم همه حرفهایت را باور دارم. میدانم که این حرفها را حالا که تصادف ما را سر راه یکدیگر قرار داده است و با هم دوست شده‌ایم برای دلخوشی من نمی‌زنی. من بتواطعینان دارم و بیش از هر چیز درد دنیا آرزو دارم که با تو بایشاکا بیایم. میخوام آنجا زندگی کنم و هر چه تو گفتی هم انجام خواهم داد.»

بعد کمی صبر کرد و با امکانهایی اندیشید که ممکن است سر راه زندگی او قرار گیرد و او را از انجام دادن آرزوهایش باز بدارد. بعد گفت: «اگر بس از من خوش نیاید، اگر عاشق دیگری بشود، اگر تا وقتی ما با آنجا برسیم شوهر کرده باشد، من باز هم درایشاکا خواهم ماند. نمیدانم چرا. اما اکنون ایشاکا را وطن خود میدانم. برای اولین بار در زندگی احساس وابستگی بجائی میکنم و امیدوارم اجازه بدهی که خانواده‌تر از خانواده خودم بدانم. زیرا اگر حق انتخاب با من بود آرزو داشتم چنین فامیلی داشته باشم. امیدوارم خدا یاری کند و بس از من خوش بیاید. یاپیش از اینکه ما بایشاکا برسیم عاشق دیگری نشده باشد زیرا میدانم که او را دوست دارم.» اکنون خیلی آرام صحبت میکرد ولی با وجودیکه قطار از سر و صدا پرر بود

مار کوس کلمات او را می شنید : «هر چند بس خودش هم نمیداند امامتعلق بمن است و از حالا هر نفسی که من فرو میبرم بعشق زنده ماندن و رسیدن با و ایثاکا است . ایثاکا وطن من است . شهر یست که در آن بسر خواهم برد و آرزو دارم وقتی مردم، بدنم هم زیر خاکهای ایثاکا دفن بشود... اگر بتوانم.»

مار کوس گفت: «ما با آنجا باز خواهیم گشت . روزی تو و بس، من و ماری با مادرم و هو مر و یولیسس دور هم جمع خواهیم شد . صبر کن آن روز خواهد رسید.»

باین طریق هر دو دوست ساعتها حرف زدند . عاقبت پسرهای دیگر که در قطار بودند بسمت آنها متوجه شدند و با سرو صدای خود آنها را از ادامه صحبت بازداشتند . و دسته جمعی آوازی را که خودشان ساخته بودند خواندند . اشعار آواز درباره زنیهای کوچه گرد و فوائد آنها بود . و در وسط چنین آوازی، توبی با کمال سادگی گفت: «تو دعاهم میخوانی؟» مثل اینکه این جمله تنها جمله مناسبی بود که در آن گرمای آن آواز سر بازها میتوانست بر زبان بیآورد .

مار کوس بعجله جواب داد: «همیشه... همیشه دعایم بخوانم.»

توبی گفت: «در پرورشگاه یتیمان ما را مجبور میکردند که دعا بخوانیم . ما بایستی قانوناً دعا میخواندیم خواه و ناخواه بایستی اینکار را میکردیم.»

مار کوس گفت: «شاید هم قانون بدی نباشد . اما دعا چیزی نیست که بتوان کسی را مجبور بخواندنش کرد . اگر زور در کار باشد که دعا نخواهد بود.»

تویی جواب داد: «میدانم و بهمین دلیل روزی که پا از پرورشگاه بیرون گذاشتم دعا خواندن را هم ترك کردم. یادم نمیآید که از سیزده سالگی باینطرف، دعا کرده باشیم. اما از حالا شروع میکنم. از همین الان باخدای خودم راز و نیاز میکنم.» و بی اینک چشمش را ببندد و با سرش را خم بکند؛ یادستهایش را بهم بچسباند شروع بدعا خواندن کرد و آنچه گفت بی شك راز و نیازی باخدا بود: «خدایا مرا بایشاکا، اگر مصلحت میدانی برسان. هرچه تقدیرتست راضیم. اما اگر میتوانی مرا بایشاکا برسان بگذار منم و طنی داشته باشم. همه را حفظ کن، همه را از درد نجات بده بیخانمانها را و طنی عطا کن و یکسان را یکسانشان و مرا هم بایشاکا برسان.» لحظه‌ای مکث کرد و بادسته آوازه خوانها، شروع بخواندن آن آواز رکیک کرد. اما ناگهان آوازش را قطع کرد و فریاد زد: «آمین.»

مارکوس گفت: «دعای خوبی است. امیدوارم خدا اجابت کند.»

مرد بیگس احساس کرد که چند چیز از دعایش افتاده است. پس ادامه داد: «شهر ایشاکا را حمایت کن و بمن فرصت بده که در کوچه‌های آن بگردش بپردازم. خانواده مکالی را حفظ کن، بس را سلامت بدار. بدلا و بیانداز که عاشقی مثل من دارد. مارکوس و ماری را برای هم زنده نگهدار، مادر و برادرانش را سلامت بدار. خانه آنها و زمین بیحاصل کنار آن را باقی بگذار. چنک و پیانو و آواز را حفظ کن. خطوط آهن را حفظ کن تا منم قطار را که از روی آن میگذرد ببینم. دنیائی را که من در آرزوی آنم باقی بگذار و مرا با آنجا که میخواهم، به ایشاکا، برسان. مرا با آنجا برسان،

اگر در قدرت تست. همین. و دوباره فریاد زد: «آمین.»

اکنون سربازها آواز دیگری را که درباره خودشان سروده بودند میخواندند. این آواز راجع به بیوفائی و بی ثباتی دنیا و مخصوصاً عشق زنها بود و سربازها از لحن تمسخر آمیز آن سر ذوق آمده بودند. توبی و مار کوس هم بگروه آواز خوانان پیوستند. اما باز توبی آوازش را قطع کرد و پرسید: «مار کوس توجه دعائی میکنی؟»

مار کوس از خواندن باز ایستاد تا جواب بدهد: «منهم همان دعائی را که تو کردی میکنم. همان چیزهائی را که تو خواستی از خدا میخواهم.» و دوباره هر دو دنبال آواز تمسخر آمیز را گرفتند.

بعد از ختم آواز تمام مسافرهائی قطار ساکت شدند. دلیلی برای این سکوت موجود نبود اما با اینحال تمام سربازهای قطار سکوت کردند و لحظه ای جدا ب فکر فرو رفتند. بعد از مدتی سربازی که نامش «جو هیگینس» بود نزد مار کوس و رفیقش آمد و پرسید: «چطور شد؟ چرا همه ساکت شدند؟ توبی چطور است آوازی بخوانی؟ مار کوس توهم بدنیست کمی آکور دئون بنوازی.»

مار کوس گفت: «چه میخواهی بنوازم؟»

... نمیدانم. ماهمه اش آوازه های رکیک و هرزه خواندیم. حالا بهتر است یک آواز قدیمی، چیزی جدی و خوب بخوانیم. مثلاً بدنیست یک آواز کهنه که آنوقتها در کلیسیا میخواندیم، بخوانیم. سرودی که همه ما در بچگی خوانده باشیم و آنرا بلد باشیم تا بتوانیم با تو همراهی کنیم.

مار کوس گفت: «چه عیبی دارد. جو، چه سرودی دوست داری؟»

جو گفت: بچه‌ها نخواندید، من دلم می‌خواهد آواز «اتکاء» را بخوانیم.

مفصودم سرود «تکیه بر بازوی ابدیت» است.

مارکوس بتوبی رو کرد و پرسید: «تو کلمات این سرود را بلدی؟

اگر بلد نیستی من کمکت می‌کنم.»

توبی گفت: «بلدم؟ ده سال تمام هر یکشنبه این سرود را خوانده‌ام.

- خیلی خوب پس بگذار بخاطر جو این سرود را بنوازیم.» بعد

بجو متوجه شد و گفت: «اگر میل داری با ما همراهی کنی، بکن. لازم

نیست آواز خوان باشی تا اینکار را بکنی. هر طور دل‌تنگت می‌خواهد

بخوان.»

جو گفت: «یقیناً، باشما خواهم خواند. مطمئن باشید.»

مارکوس آهنگ قدیمی را با آکوردیون نواخت و توبی هم بخواندن

پرداخت:

«در عالم یگانگی، با عشق الهی

بر بازوی ابدیت تکیه می‌زنم

چه بر کانی از آن من است و از چه آرامشی بهره می‌برم،

آنگاه که بر بازوی ابدیت تکیه زده‌ام!»

اکنون جو با صدای قوی و خارج از آهنگ، اما در عین حال گیرنده

باتوبی همراهی می‌کرد و تمام مسافرهای قطار سر تا پا گوش شدند. چیزی طول

نکشید که همه دور روبر مارکوس و جو و توبی هجوم آوردند تا به موسیقی

و کلمات زیبای این سرود قدیمی نزدیکتر باشند. جو و توبی بخواندن

ادامه دادند :

«تکیه میدهم وازوحشت‌ها ودهشت‌ها درامانم

» تکیه میدهم وکسی حافظ من است .

بر بازوی ابدیت تکیه میزنم .»

دراینموقع همهٔ سربازانی که دوراین سه نفر جمع شده بودند در

خواندن سرود با آنها شرکت میکردند .



فصل سی و سوم

کاغذ مار کوس برادرش هومر

آن شبیه طولانی ترین و پر حادثه ترین روزهای عمر هومر مکالی بود .
وقایع ناچیز کم کم اهمیت تازه‌ئی میافتند و معنائی بخود می‌گرفتند که
هومر نمی‌توانست بفهمد . خواب دیشبش ، خواب غم‌انگیز و پراز عذابش
اکنون در بیداری هم او را رهان نمی‌کرد . در خواب دیده بود که با تمام قوا
کوشیده بود که سرش مرگ را از آستان شهرایشاکا و مردمش دور
نگاهدارد . این را در خواب دیده بود اما اکنون در بیداری، معنای این
خواب دست از سرش بر نمیداشت .

کاغذ برادرش مار کوس پهلویش بود . کاغذ در انتظار باز شدن و
خوانده شدن بود . لنگان لنگان بتلاکرافخانه آمد . خسته بود و برای

يك لحظه استراحت دلش غش میرفت . بمیز تلفون های رسیده نگاه کرد
و خوشبختانه تلفونی نشده بود . بقلاب تلگرافهای رسیده هم نظر انداخت
و تلگرافی هم برای رسانیدن نبود . پس کاری نداشت و همه کارهایش
انجام گرفته بود . نزد آقای گرو گن تلگرافچی پیر رفت و از او پرسید :
« آقای گرو گن، میل دارید با من همراهی کنید و با هم دو تا قطعه نان شیرینی
مانده با مر بای سیب و خامه نار گیل بخوریم و بخوریم . »

تلگرافچی پیر که اکنون از مست هم مست تر بود گفت : « باتو همراهی
میکنم پسرم . اما اهل شام خوردن نیستم ... با این حال متشکرم . »

هو مر گفت : « اگر شما یکی از نانهای شیرینی را نخورید منم
علاقه ای بخوردن ندارم . فکر میکردم شما گرسنه اید ، خودم اصلا گرسنه
نیستم . امروز از صبح تا حالا وقت این که کناری بنشینم و خود را آرام بکنم
نداشته ام . اما گرسنه هم نیستم . و این بنظر مضحك میاید . آدم خیال
میکند هر کس تمام روز و قسمت عمده شب را کار بکند خیلی گرسنه
خواهد شد . اما من اصلا گرسنه نیستم . امروز عصر ساعت ۶ بعد از ظهر فقط
يك کاسه لوبیای قرمز پخته خوردم . همین . »

— پایت چطور است ؟

هو مر گفت : « بهتر است . اصلا یادم رفت که پایم درد میکند .
عجالة که با همین پا کار هایم را انجام میدهم . » و با کنجکاوای بصورت
تلگرافچی پیر نگاه کرد و خیلی بنرمی پرسید : « مست هستید ؟ » آنقدر
بلطف و مدارا حرف میزد که پیر مرد نه بدش آمد و نه از او رنجید .

آقای گرو گن گفت : « بله پسر جان مست هستم . » و بطرف صندلی